با تو احساس بزرگی دارم

☑ ندا جمشیدزاده

گره از خواب شقایق واکن
و همه گل‌ها را
به فراسوی دلت دعوت کن
قاصدک شو و بیاور خبر از بودن من
کاش یک فصل برویم با تو
و به سویت افقی باز بجویم...
من چو دامت دگر از قاب زمان بیزارم
می‌روم تا خبری از دل پیچک آرم
وصله‌ی زندگی‌ام را به تو می‌چسبانم
با تو احساس بزرگی دارم
نفسم در هیجان نگهت می‌شکند
و دلم از غم تو می‌شکند
آه امشب تو مرا سوی غزل دعوت کن

ردّی از غروب

◆ زنده یاد کرامت‌اله بیک‌وردی

در چشمانت که پای شیطان می‌دوید
مکث کرده‌ام
بر گونه‌ات
چنگواره‌ی گرگ و باران نشست
هیچ می‌دانی
چند نقطه
برای پایان زخم تو نهاده‌ام
دیری است که ماه را به برکه‌ات نخوانده‌ای
ستاره
دیروز دفتر شعرش را
که برمی‌داشت
با خط درشتی نوشت:
این ساحل‌ها اگر بگذارند
من نیز دریایی خواهم شد
و گل‌های کاغذی چشمم را
رها خواهم کرد
آنجا که پیرمردی
بر خشت‌های کلبه‌اش می‌سراید
ماهی خاطره‌ای است که دریا
بر تور من می‌نویسد
– شعری ست –
و این حوالی
هیچ ردّی از غروب نمی‌ماند

نگاه یخ زده

● نوشین غلامان

گاه
غرق می‌شود
نگاه یخ زده‌ات
در کویری از فاصله‌های ترک خورده
و
هزار بار خشک می‌شود
دوباره «برگرد»ها
از لا به لای واژه‌های زخمی
آه
و این همه ناله
نظاره می‌کند بی‌تو بودن‌ها را
باید باورم شود انگار
خیال رفته‌ات را

خاموشی مطلق

◈ فاطمه نوروزی

اینجا ساکت است. سکوت مطلق برقرار است. هیچ صدایی سکوت تنهایی‌ام را نمی‌شکند.
تنها صدایی که می‌آید صدای خستگی احساس من است و باز هم سکوت
در این خاموشی مطلق فریاد تنهایی سر می‌دهم
اما فریادهای من شبیه سکوتی مبهم است
□
سالهاست که در فکر شکستن سکوت خویشم اما مهر بر لبانم زده‌اند
آنهایی که فریادهای گوشخراششان دنیا را گرفته، ساکت شوند
من می‌خواهم فریاد بزنم، فریادی از جنس تمنا و خواهش
تمنای زنده بودن
آری به خدا من زنده‌ام، نفس می‌کشم... آرزو دارم
آنقدر فریاد می‌زنم تا تمام آنهایی که مانع خوشبختی‌ام شده‌اند صدایم را بشنوند
صدای تنهایی قلبم را، صدای خستگی احساسم را، صدای شکستنم را.

عشق فروشی

«قسمت دهم»

✍ عالیه جهان‌بین

بعد از شنیدن حرفهای پدرم دیگرتحمل ایستادن وگوش دادن به حرفهایشان را نداشتم. هنوز به پله هانرسیده بودم که بغضم ترکید. صدای مادرم را می شنیدم که داشت پدرم را مواخذه می‌کرد، اما حتی مواخذه پدر مرا آرام نمی کرد. در اتاقم راقفل کردم. نمی خواستم کسی مزاحم شود.آنقدردلم از زندگی پر بود که حتی نمی-خواستم باسیما صحبت کنم.تا صبح بیدار ماندم و چون شمعی آب شدم. با بی حوصلگی نمازم راخواندم و در دل از خدا خواستم همه ی مشکلاتمان راحل کند.کمی در اتاقم راه رفتم. بعدحاضرشدم وبدون صبحانه خانه را ترک کردم.
تمام وجودم را دردی فرا گرفته بود.دردی بی امان که حتی اجازه تنفس را ازمن گرفته بود. با این امید که محمد را در دانشگاه می بینم به طرف دانشگاه حرکت کردم. هنوز چند قدم برنداشته بودم که پویا با ماشین آخرین سیستمش جلوی پایم ترمزکرد. با ترس به طرف مخالفش راه افتادم. پیاده شد و با لحنی خشمگین وادار به ایستادنم کرد. ایستادم و او به چشمانم خیره شد. نگاهش لبریز از انتقام بود.گویی حسادت کورش کرده باشد گفت: پس تو اونو نمی شناسی؟که اون فقط قصد دفاع از تو رو داشت؟
دستش را در جیبش فرو برد و با صدای بلندتری گفت: می‌کشمش. خودم می کشمش.
دوباره به چشمان وحشتزده ام نگاه کرد و ادامه داد: بهت نگفتم که دلیل اصلی اخراجم چی بود؟ نه؟ اشکالی نداره حالا میگم. اون پسر به توتوهین کرد.توهینشم اونقدرها بد نبود، فقط گفت توکی باشی که من بخوام بهت فکر کنم؟ میدونی چیکارش کردم؟
با وحشت بیشتری نگاهش کردم. به چشمانم خیره شده بود. گفتم: نمی خوام بدونم. از اینجا برو.
پویا فریادی زد وگفت: خفه شو.تو باید بدونی.برم که باز قهرمان داستان بیاد و نجاتت بده وتوی احمق هم گولشو بخوری؟ نه دیگه اشتباه نمی کنم. از حالا نمیذارم بری تو اون دانشگاه لعنتی.
گفتم: تو یه دیوونه ای.خودتم نمی فهمی چی میگی؟ اجازه من دست تونیست و نخواهد بود.حالا هم از اینجا برو. دیرم شده.
پویا خنده ی بلندی کرد که برخواسته از خشم درونی اش بود. خیلی سریع به خنده اش پایان داد وگفت: اونقدر زدمش تا از حرفش پشیمون شد. بهم التماس کرد ولی چشمای تو نمیذاشت ببخشمش. اگه از حراست به دادش نرسیده بودن می کشتمش. حالا نوبت اونه... میکشمش.
بعد لحظه ای نگاهم کرد و بی هیچ حرفی رفت. و باز ترس بودکه تنها یادگاری صحبت با پویا بود.بی هدف در خیابانی که انتهایش پیدا نبود راه می‌رفتم. خسته و درمانده شده بودم.آنقدرخسته بودم که به تماسهای پی درپی تلفن همراهم پاسخی ندادم. صدای زنگ تلفن همراهم که آهنگی از پیانو بود مرا کمی آرام می‌کرد. دوست نداشتم با جواب دادن گوشی، آرامشم را از دست بدهم. بعد از چند قدمی که به جلو برداشتم به باجه تلفنی رسیدم ناگهان فکری به ذهنم رسید.باید به محمد هشدار می دادم که پویا مراتهدیدکرده. باید او را باخبر می-کردم تا بیشترمراقب خودش باشد. خوب می‌دانستم که از او هر کاری برمی آید.گوشی را در دست گرفتم و شماره محمد را که داخل کیفم بود بیرون آوردم و شماره گیری کردم. می‌ترسیدم. قلبم به شدت به تپش افتاده بود. بعد ازچند بوق ممتد صدای محمد در گوشی پیچید.فهمیدم او هم به دانشگاه نرفته و می توانستم حدس بزنم دلیل نرفتنش چیست.سلام کوتاهی کردم و محمد که مرا شناخته بود بعد از مکثی سلام کوتاهی کرد. گفتم: بابت دیشب... ببخشید که...نباید زنگ می زدم ولی یه اتفاقی افتاده که باید باهاتون در میان بذارم. محمد گفت: خانم مقدم.شما نباید...ولی اشکالی نداره. بگید من گوش می کنم. چی شده؟براتون اتفاقی افتاده؟ با کشیدن نفس عمیقی ادامه دادم: باید تا حالا پویا رو شناخته باشین. راستش امروز اومد و منوتهدید کرد که شما رو می کشه.من نمی خوام که برای شما...
محمدحرفم را قطع کرد وگفت: خواهش می کنم نگران من نباشین.من میتونم از خودم مراقبت کنم. شما هم...خواهش میکنم...ترانه خانم راستش من..من...شما رو خیلی....دوست دارم.نمیدونم چی دارم میگم ولی نمی خوام اتفاقی براتون بیفته.اگه حتی شده فراموشتون میکنم.فقط نبایدبرای شما اتفاقی بیفته. لطفا برگردید خونه و به اتفاقات دیشب فکر نکنین.اصلا فکر کنین هیچوقت منو ندیدین و من برای خواستگاری نیومدم. نگران آقاپویا هم نباشین. من میدونم اون الآن چه احساسی داره و فکرنمی کنم که...
وقتی سکوت طولانی مدت مرا احساس کرد حرفش را نیمه تمام گذاشت وگفت: الو.. ترانه خانم... الو... حالتون خوبه؟
نمی خواستم نگرانش کنم.گفتم:من خوبم فقط حرفاتون... نمیتونم باورکنم.شمامیگین منودوست دارین ولی میخواین فراموشم کنین.این چطوردوست داشتنیه؟
محمد لحظه ای سکوت کرد.می‌دانستم سکوتش از شرم است. بعد گفت:من هیچوقت دروغ نمیگم. احساسم به شما یه حقیقته... نمیخوام خودخواه باشم. پدرتون گفتن که... باید شما رو ترک کنم. که خوشبختی شما با پویاست و این مرام یه عاشقه که بذاره شما خوشبخت بشین هر چند با پویا باشه.

حرفش برایم قابل هضم نبود. با گریه گفتم: این خودخواهی نیست؟ اینکه بدون در نظرگرفتن احساس من تصمیم بگیرین؟
محمد بعد از مکثی طولانی گفت: ترانه خانم این حرفا حرف دل من نیست.حرف دل من قابل گفتن نیست.اما خلاصه اش میشه دوست داشتن شما.حالا هم من تسلیمم. هرکاری شما بگین من همون کارو میکنم. فقط ...فقط لطفا گریه نکنین.
حرفهایش برایم آرامش بخش بود.دلم آرام شده بود.گفتم: به دوست داشتنتون ادامه بدین.
بدون مکث گفت: چشم
اشکهایم راپاک کردم وگفتم: فقط من از بابت پویا میترسم. لطفا...مراقب خودتون باشین.
محمد مکثی کرد و با صدایی که شادی در آن موج می-زد گفت: چشم. بازم چشم. هرچی شما بگین.
اندکی آرام شده بودم.هرچند می‌ترسیدم اما سعی کردم حرفهای پویا را به باد فراموشی بسپارم. بعد از کمی مکث با اینکه از ته دل راضی نبودیم اما خداحافظی کردیم. تلفن همراهم را بیرون آوردم. شماره سیما را گرفتم. می‌خواستم با اوحرف بزنم تا از هیجانات درونی‌ام بکاهم.سیماگوشی اش راجواب داد. بدون اینکه سلام کنم گفتم: من و محمد همدیگه رو دوست داریم. سیما من می‌خوام باهاش ازدواج کنم.
سیماکه ترسیده بود باتعجب گفت: اولا سلامت کجا رفت؟ دوما...چی می‌خواستم بگم؟یادم رفت.مگه تو میذاری واسه آدم هوش وحواس بمونه.خوب چی داشتی می‌گفتی؟
خنده ای کردم وگفتم: خیلی بی مزه ای. داشتم میگفتم..
سیما حرفم را قطع کرد وگفت: می‌دونم. نکنه فکر کردی تو این سن و سال آلزایمرگرفتم؟مبارکه.فقط ترانه جون نمی تونستی بایه کسی قرار ازدواج بذاری که منم ازش خوشم بیاد؟
گفتم: باز تو شوخیت گرفته؟ سیما خیلی خوشحالم.دلم میخواد ببینمت. باید باهات حرف بزنم.
سیما صدایش را آرامتر کرد وگفت: شرمنده خانم خوشحال، من الآن دانشگاهم و سرکلاسم.حالا شما یه یار پیدا کردین. ما باید ادامه تحصیل بدیم.
و بعد صدای استاد که وارد کلاس شد سیما را مجبور کرد با عجله خداحافظی کند.

ادامه دارد...

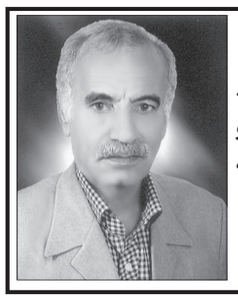

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی – هنری: **محمدعلی اصلاح پذیر**